

از پستان ابر شیر نوشیدند، و افسانه عشق با باد در میان نهادند. نکته‌های دلبری و رعنایی به گلها و درختان آموختند و جانوران زمین را به نواله‌ای شادکام ساختند.

زندگی را از دریچه چشم هم نگریستند و آن را سخت و زیبا و پرسیدنی یافتند. به نیروی جوانی و نشاط عشق به جست‌وجوی دشواریها رفتند و سختیها را به بازی گرفتند و هر جا که دست روزگار سنگی در راه کوشش و آرزوی مردان نهاده بود، از پای نشستند، تا از پایش درآوردند...»^۱

«گورستان جزیره هنگام»: موج دریا با نوای خسته‌کننده روی شنهای کرانه پهن می‌شود و پیام آبهای نیلگون را در گوش آب‌بازان خفته می‌خواند. ولی آنها که زیر خاک آرمیده‌اند، جنبشی نمی‌کنند و از هیچ‌جا پاسخی شنیده نمی‌شود. صدها تکه سنگ روبرو خانه خدا در این میدان پهناور و اندوهبار ایستاده است. لکه‌های خزه و اثر جانوران دریایی بر آنها، از زمانهای دوردست حکایت می‌کند و خفتگان خسته را به یاد رنجها و شادیهای گذشته می‌اندازد.

در میان گورها، لاشه زشت و از هم پاشیده کرکسی افتاده است و کرم و مور با بی‌شرمی و آز گرسنگان شتابزده لابه‌لای تن پوسیده او را جست‌وجو می‌کنند، بر فراز آسمان نیز بالهای شوم و خون‌آلود کرکس دیگری گسترده است و نگاه تیزش در کمین فرصت است.

کمی جلوتر کالبد آهنین و زنگ‌خورده یک کشتی تا کمر در شن فرونشسته است و دریا چون مادری مهربان بر زخمهای پیکر آن دست می‌کشد و برحال زارش ناله می‌کند؛ ولی افسوس! دم جان‌بخش عیسی نیز نمی‌تواند آن را از چنگال مرگ برهاند. سالها خواهد گذشت و دیگر هیچ زنده‌ای آن را میان موجها خرامان نخواهد یافت.

برفراز تپه، خانه‌های بلند و دستگاه بی‌سیم انگلیسیان دیده می‌شود. ولی کسی در آن نیست و اینهمه بی‌کار مانده است. آری، چندین سال است که فرمانروایان دریا این سرزمین لخت و سنگستان را ترك گرفته‌اند و در گوشه و کنار خلیج، لانه دیگری برای کشتیهای خود جسته‌اند. دیگر هیچ گوشی آواز خنده و فریاد عربده‌جوی ملوانان مست را نمی‌شنود و کسی چشمان آبی و موی بور و چهره سرخ آنان را نمی‌بیند.

سقف و دیوار سفید آب‌انبارها که در میان سنگهای لخت پراکنده است، چنان کوتاه ساخته شده که گویی دخمه دیوان و جادویان افسانه است؛ و با آن که روز گرم است، کسی

نیست که آبی بگیرد و یا تن خود را بشوید.

مزار بی‌سقف «پیر سرخ» چون سرداری خشمگین در بلندی برپاست. سنگهای خونابه‌رنگ آن، که ایمان مستی بیچاره فراهم گشته است، نگهبان این دشت خاموشان است. تو گویی سوز هزاران ناکامی از میان این سنگها زبانه می‌کشد.

از دور کلبه‌های چرکین زندگان پیداست، کلبه‌های تنگ و تاریک که در کنار هم مانند آغل گوسفندان ساخته‌اند. مرد با سینه برهنه و بازوان لاغر در ایوان «خانه» بی‌کار نشسته و زن در «اندرون» مستی هسته خرما آرد می‌کند. ماده‌بزی هم در پی خوردنی زمین را می‌بوید و از سویی به سویی می‌رود و بچه لخت و سیاه - یادگار نژاد یک دم مستی - از پی گریه مردنی می‌دود.

آن زندگان و این مردگان... گمنامی و فراموشی در مرگ، رنج و ناکامی در زندگی! خدایا! می‌توان باور کرد که چهل یا پنجاه سال آدمی تنها در اندیشه ماهی و خرما و زن و بز باشد و با شکم نیم‌سیر جز خواب و جماع هیچ‌گونه خوشی نشناسد؟

آن سوی آب، جزیره قشم در میان ابر چون پهلوان خسته‌ای در بستر دریا خفته است. آن‌جا نیز، مانند این سرزمین تنهایی و اندوه، بیچارگانی هستند که به امید ماهی دریا و اندکی خرما نفس می‌کشند و اگر دست داد به صید مروارید می‌پردازند و چه بسا که از این همه رنج و آرزو جز بیماری و مرگ بهری نمی‌یابند.

کرجی کوچکی روی آب می‌رقصد و گاه‌گاه در میان فراز و نشیب موجها پنهان می‌شود؛ مرد ماهی‌گیر با دو کودک نوسالش در آن «کشکول مرگ» نشسته است و بیابک قلبی به دریا می‌افکند و اگر بتواند صید روزانه‌اش را به چند شاهی بفروشد، از شادی در پوست نمی‌گنجد.

موجهای دریا با هزار زبان افسون آبهای دوردست را در گوش آب‌بازان و دریانوردان خفته می‌خوانند، ولی آنها که در آغوش مرگ آرمیده‌اند، چیزی نمی‌گویند و مانند کودکان ترسو هرچه پیشتر در دامن آن مادر نازکش می‌خزند...^۱

مصطفی رحیمی در رمان باید زندگی کرد (۱۳۵۶) سالهای بعد از شهریور ۱۳۲۰ را از دیدگاه، روزنامه‌نگار فرصت‌طلبی مشاهده

می‌کند که می‌کوشد با درآمدن به خدمت بند و بستهای سیاسی و مالی طبقات حاکم، «مدارج ترقی» را ببیماید، مضمونی که بارها داستان‌نویسان ایرانی آن را تکرار کرده‌اند...

اما اگر هدف آنان انتقادی کلی و غالباً اخلاقی از دستگاه اداری است، دکتر رحیمی با توجهی دقیقتر به ساختار جامعه و به قصد محکوم کردن روشنفکرانی می‌نویسد که کارگزار دستگاه شدند. او می‌کوشد زمینه‌های اجتماعی و شخصیتی ورشکستگی اخلاقی دسته‌ای از روشنفکران را دریابد و روانشناسی اجتماعی دورانی پر آشوب را تصویر نماید.

داستان به صورت یادداشتهای روزانه «آقای معنوی» معلّم مستعفی، نوشته شده است. در سالهایی که جنگ، فقر و بیماری و بیکاری به ارمغان آورده است، آقای معنوی در پی کار به این در و آن در می‌زند. عاقبت رشوه‌ای می‌دهد و کارمند وزارت دارایی می‌شود؛ ارتقاء شغل نیازمند رشوه دادن و راه یافتن به محافل قدرتمند است. آقای معنوی به محفلها و حزبها سر می‌زند و با دسته‌بندیهای سیاسی دهه بیست آشنا می‌شود. اما وقتی مدیر روزنامه می‌شود، صاحب امتیاز روزنامه به او می‌گوید: «همین وسط بمان که بتوانی هر وقت موقعش شد، به راحتی به راست یا چپ بچرخ.» دوره‌ای است که «هر که پر روتر، موفق تر... دنیا، دنیای رجالها» است. آقای معنوی به یاری مقاله‌هایی که در مدح «حضرت اشرف» می‌نویسد، به مرور «در سرنوشت مملکت وزنه‌ای به حساب می‌آید.» به خانه بهتری منتقل می‌شود، با زن زیبای شوهرداری رابطه می‌یابد، و روزنامه‌اش به خرج بیگانگان منتشر می‌شود.

آدمهای داستان همه فرقه‌گرا و سالوس هستند، هیچ‌کس از سلامت اخلاقی برخوردار نیست. حرف همه با اعمالشان تناقض دارد. تنها آدمهای سالم داستان، دو دانشجو هستند که جز خودکشی راهی نمی‌یابند. سرنوشت آنان آقای معنوی را گرفتار عذاب وجدان می‌کند، در مقابل حضرت اشرف سرکشی می‌کند، اما به دست ایادی او آنچنان مضروب می‌شود که ماهها بستری می‌شود. نویسنده با استفاده از نسیان آقای معنوی زیرکانه، زمان داستان را گم می‌کند تا داستان محدود به دهه‌ای خاص نماند و روزگار معاصر او را نیز در بر گیرد.

بالاخره آقای معنوی با چاپلوسی بسیار دوباره به مراکز قدرت نزدیک می‌شود. این بار تصمیم می‌گیرد در جهت منافع شخصی خود هرکاری بکند و آن‌ته‌مانده شرف را نیز به فراموشی بسپارد، داستان، در حالی تمام می‌شود که قرار است آقای معنوی وزیر شود.

باید زندگی کرد ساختمان ساده‌ای دارد. بیع به ترتیب وقوع یادداشت شده‌اند. گاه تکرار وقایع همسان و پرگوییها، داستان را یکنواخت و ملال آور می‌کنند.

اعتراض اجتماعی آشکار، چاپ رمان اتهام (۱۳۴۹) را تا سال ۱۳۵۸ به تأخیر

انداخت. این رمان نیز کوششی است برای توصیف جنبه‌های گوناگون انحطاط سیاسی و اخلاقی سالهای پس از کودتا تا دهه پنجاه. اتهام به عنوان يك بحث اجتماعی خواندنی است. اما در مقام رمان ارزش هنری چندانی ندارد، زیرا طرحی ناشیانه دارد و شخصیتها و صحنه‌هایش به شیوه‌ای قانع‌کننده و ملموس ترسیم نشده‌اند. اتهام نشان‌دهنده این واقعیت است که رچیمی بیش از آنکه رمان‌نویسی خلاق باشد محقق است که از سر ناچاری، با استفاده از قالب رمان به طرح نظریاتش پرداخته است. به همین جهت مضمون داستان در انبوه بحثهای اجتماعی گم می‌شود و داستان با منطق توضیحی يك رساله، و نه با منطق حادثه‌ای يك رمان، ادامه می‌یابد، بی آنکه بتواند وحشت و هراس دوران محمدرضا شاه را به خواننده انتقال دهد. اتهام، نَسَب از پاورقیهای سیاسی دهه بیست می‌برد: ماجرا در عراق و ایران می‌گذرد و رمان اثر نویسنده‌ای نیست در جهان (مصطفی) الراوی) وانمود شده است. داستان را بازپرسی ناسازگار با دستگاه حکومتی روایت می‌کند. او مأمور شده است برای کشف جنایتی به شهرستانی دورافتاده سفر کند، در محل وقوع جنایت، همه امور در دست نظامیهاست. بازپرس نیز در پادگانی مستقر می‌شود.

قطعه بعد را خانم معلمی روایت می‌کند که متهم به قتل فراش مدرسه است. بخشهای داستان را بازپرس و معلم به تناوب روایت می‌کنند، روزها می‌گذرد و بازپرس نمی‌تواند سرنخی بیابد. در محیط سربازخانه‌ای که همه مردم در معدن (اشاره به نفت) کار می‌کنند، هیچ کس جرئت بیان حقیقت را ندارد. بالاخره روزی معلم به سراغ بازپرس می‌آید و بر مبنای منطق داستانی سستی - اشتباه گرفتن بازپرس با دوستی قدیمی - سرگذشت زندگی خود و شوهرش «مسعود» را برای او تعریف می‌کند. هر يك از بخشهای بعدی، توصیفی کنایی از تاریخ معاصر ایران است و در آنها حاکمیت استعمار بر جامعه، اختناق سیاسی، فساد دستگاه اداری، نفوذ فرهنگ مصرفی و... مطرح می‌شود.

مسعود نمونه‌ای از روشنفکران کارگزار، در مرکز وقایع قرار دارد در سالهای ملی کردن نفت، آرمانها در سر می‌پروراند، اما به دلیل نشناختن مردم و خواستهایشان، تکیه‌گاه مطمئنی نمی‌یابد: «آن وقتها، يك دنیا با حالا فرق داشت. امیدی بود، هدفی بود، مبارزه‌ای بود، جوش زندگی... اما ما اهل کار نبودیم، هی حرف زدیم. این هم عاقبت کار...»

با وقوع کودتا رنگ عوض می‌کند و به بهانه استفاده از موقعیت و خدمت به مردم، به حکومت می‌پیوندد: «بعدها رهبران آن انجمن یکی یکی در دهان اژدها رفتند؛ وارد دستگاه شدند، خدمت به ظلم را پذیرفتند. رفتند که «کاری بکنند» بدبختها! چه کاری می‌توانستند بکنند؟ جز آنکه آن چهره کزیه را سرخاب بمالند... يك دسته شدند... مغز

متفکر دستگاه... دسته دیگر هم اگر دو ماه رفتند زندان، دوازده سال هروئین کشیدند که چرا عقربه زمان بی اجازه آنها به عقب برگشته...»

چنین است که در دهه پنجاه، گروه کثیری از روشنفکران قضا و قدری می‌شوند و در تأیید برنامه سیاست‌زدایی رژیم شاه، به خانقاه‌ها روی می‌آورند، و با ادعای نفی جهان و هرچه در اوست، در رفاه مادی غوطه‌ور می‌شوند. در واقع متهمان اصلی، روشنفکرانی هستند که به سرنوشتی تن دادند که برایشان تعیین کردند و به ورطه پوچی و نفرت درغلتیدند. رحیمی با لحنی تند و بی‌گذشت به محاکمه این دسته از روشنفکران می‌پردازد. مسعود - جامعه‌شناس پرمدعا - روز به روز خودفروش‌تر می‌شود. زن از او جدا می‌شود و به معلمی در منطقه‌ای دورافتاده می‌رود، بی‌آنکه از سرنوشت مسعود اطلاعی داشته باشد، اما وقتی در اتاق بازپرس نامه رئیس او - مسعود - را می‌بیند، به عاقبت او پی می‌برد. داستان با بازداشت معلم به دستور بازپرس نظامی پایان می‌یابد. اتهام، کوششی ناموفق در زمینه آفریدن رمان اجتماعی است و نمی‌تواند چشم‌اندازی جامع از انحطاط و تباهی يك دوران ارائه کند.

مصطفی رحیمی در هیچ‌یک از نمایشنامه‌ها و داستانهای کوتاه و بلندش فارغ از طرح مسائل اجتماعی نیست؛ در نمایشنامه‌های آناهیتا و تیاله برای بیان واقعیت امروز از اسطوره‌های باستانی ایران بهره می‌جوید. در قصه‌های آن دنیا (۱۳۵۶) واقعیت و خیال را درمی‌آمیزد و به تمثیلهای اسطوره‌ای و فراطبیعی و نقلهای رئالیستی روی می‌آورد. داستانهای این مجموعه با نثری فراخور دورانهای تاریخی گوناگون نوشته شده‌اند. نویسنده با به‌کارگیری نثر کلاسیک، فاصله بین واقعیت و افسانه را حفظ می‌کند و خواننده را، در خیال، به زمانهای شکستهای تاریخی ایران می‌برد. در «داستان خواجه بوسهل» که مکاشفه‌ای در تاریخ و تمرینی در نگارش به شیوه نثر تاریخ بیهقی است، واقعیت از ورای پیام نویسنده رخ می‌نماید و خواننده را از فضای افسانه به واقعیت‌های تلخ هم‌روزگار می‌کشاند. داستان «پوست نبشته» نیز در سالهای استیلای اعراب بر ایران می‌گذرد و جنگ عقاید بین دو برادر روشنفکر را توصیف می‌کند. یکی، از ستم مؤیدان، به مهاجمان امید می‌بندد، و دیگری هردو دسته را دشمن می‌داند، زیرا معتقد است: این منادیان برابری نیز در مسند قدرت، کم از گذشتگان نیستند.

در بخش «قصه‌های آن دنیا» معضلات امروز از راه توصیف صحنه‌های آکنده از رمز و راز، مطرح می‌شوند و وقایع غیرعادی با رویدادهای روزمره درمی‌آمیزند. پس تعجب آور نیست اگر در «بازنشستگی» مأمور ارسال آدمیان به بهشت و دوزخ، در مفاهیم

اخلاقی محض شك کند؛ و یا در «مهمانسرای بی اسم اعظم» شیطان با دم کوتاهش بر بالکن هتلی - که استعاره‌ای است از نفوذ فرهنگ مصرفی - ظاهر شود. وقایع غیر قابل انتظاری در این داستانها رخ می‌دهد، مجهولات در کار این جهان مداخله می‌کنند و به رویدادها که زمینه‌ای اجتماعی دارند، بعدی فراطبیعی می‌بخشند. در بخش «قصه‌های این دنیا»، سقوط روشنفکران، زنان و کارمندان با رنگی تیره ترسیم می‌شود...»^۱

صمد بهرنگی

«صمد بهرنگی (۴۷-۱۳۱۸) نویسنده جوانی است که آثارش را برای آشنا کردن کودکان و نوجوانان به مسائل اجتماعی نوشته، صمد، معلم آگاه و دلسوزی است که در دوران آموزگاری در روستاها به محرومیت‌های گوناگون طبقه کشاورزان مخصوصاً روستازادگان پی برده و درصدد برآمده است، طی مقالات و داستانها، آنان را با مسائل اجتماعی و راه حل مشکلات اقتصادی آشنا کند.

بهرنگی می‌گوید: «باید جهان بینی دقیقی به بچه‌ها داد تا به کمک آن بتوانند مسائل گوناگون اجتماعی و اخلاقی را در شرایط و موقعیت‌های گوناگون ارزیابی کنند.»

بهرنگی سعی می‌کند در جامعه طبقاتی ایران، نسل جوان روستایی را به مقاومت و مبارزه در برابر اربابان ستمگر و متجاوز، تبلیغ و تحریص نماید؛ او تسلیم و رضا را منشاء محرومیت آنان به شمار می‌آورد. سعی می‌کند با برانگیختن شور و شوق به دانستن علت محرومیتها، راه غلبه بر آنها و از بین بردن ستمها و نادانیه‌ها را به روستازادگان نشان دهد. در کتاب او «... کودکان به یاری حیوانها و عروسکها در عالم خیال بر ستمها و نادانیه‌ها پیروز می‌شوند؛ کلاغها «اولدوز» را به جشن عروسکها در جنگل می‌برند و «لطیف» در مهمانی اسباب بازیها، یک شکم سیر غذا می‌خورد.»

اما واقعیت تلختر از آن است که با رؤیا بتوان بر آنها غلبه کرد، از این رو «لطیف» آروزی تغییر قهرآمیز آن را در سر می‌پروراند:

همه قهرمانان آثار بهرنگی، وضع موجود را نفی می‌کنند و به جستجوی زندگی بی تفاوت با زندگی متداول برمی‌آیند. «تلخون» با وضعیت امن خود درگیر می‌شود، تا در وضعیتی پرخطر به خوشبختی واقعی دست یابد. در کچل کفترباز، افسانه محبت و اولدوز و کلاغها نیز جسارت دل‌کنند از موقعیت تثبیت شده، راهبر قهرمانان قصه‌ها به زندگی جدید است.

ماهی سیاه کوچولو (۱۳۴۷) نیز از جویبار راه می‌افتد تا به دریا رسد. او به

دور دستهای افسانه‌ای نمی‌رود تا بی‌مسئولیتی پیشه کند، می‌رود تا راهی برای تغییر دادن محیط خود پیدا کند، می‌رود تا جهان را بشناسد، رودر رو، با خطرها، ترس را درک کند و تجربه لازم برای «بزرگ شدن» را بیابد. بهرنگی با استفاده از فرم «سفر» رشد تدریجی یک هدف را می‌نمایاند. ماهی هرچه جلوتر می‌رود، تجربه‌هایی نو می‌آموزد و آنها را در مقابله با موانع به کار می‌گیرد. «او را نماینده نسل جوان انقلابی روشنفکر» دهه چهل- پنجاه دانسته‌اند، اما به‌طور کلی می‌توان این داستان را تمثیلی موفق از سفر مخاطره آمیز و دردناک نوجوانان به سوی آگاهی دانست.^۱

نظریات انتقادی بهرنگی در پیرامون تعلیم و تربیت و ادبیات کودکان

«دیگر وقت آن گذشته است که ادبیات کودکان را محدود کنیم به تبلیغ و تلقین نصایح خشک و بی‌برو برگرد، نظافت دست و پا و بدن، اطاعت از پدر و مادر، حرف شنوی از بزرگان، سر و صدا نکردن در حضور مهمان، سحر خیز باش تا کامروا باشی، بخند تا دنیا به رویت بخندد، دستگیری از بینوایان به سبک و سیاق بنگاههای خیریه و مسائلی از این قبیل که نتیجه کلی و نهایی همه‌ی اینها بیخبر ماندن کودکان از مسائل بزرگ و حاد و حیاتی محیط زندگی است. چرا باید در حالی که برادر بزرگ دلش برای یک نفس آزاد و یک دم هوای تمیز لک‌زده، کودک را در پیله‌ای از «خوشبختی و شادی و امید» بی‌اساس خفه کنیم؟ بچه را باید از عوامل امیدوارکننده‌ی الکی و سست بنیاد ناامید کرد و بعد امید دگرگونه‌ای بر پایه شناخت واقعیت‌های اجتماعی و مبارزه با آنها را جای آن امید اولی گذاشت.

آیا کودک، غیر از یاد گرفتن نظافت و اطاعت از بزرگان و حرف شنوی از آموزگار (کدام آموزگار؟) و ادب (کدام ادب؟ ادبی که زورمندان و طبقه غالب و مرفه، حامی و مبلغ آن است؟) چیز دیگری لازم ندارد؟

آیا نباید به کودک بگوییم که در مملکت تو هستند بچه‌هایی که رنگ گوشت و حتی پنیر را ماه به ماه و سال به سال نمی‌بینند؟ چرا که عده قلیلی دلشان می‌خواهد همیشه «غاز سرخ شده در شراب» سر سفره‌شان باشد.

آیا نباید به کودک بگوییم که بیشتر از نصف مردم جهان گرسنه‌اند و چرا گرسنه شده‌اند و راه برانداختن گرسنگی چیست؟ آیا نباید درک علمی و درستی از تاریخ و تحول

و تکامل اجتماعات انسانی به کودک بدهیم؟ چرا باید بچه‌های شسته و رفته و بی‌لک و بیس و بی‌سر و صدا و مطیع تربیت کنیم؟ مگر قصد داریم بچه‌ها را پشت و پشیمان‌ترین مغازه‌های لوکس خرازی فروشیهای بالای شهر بگذاریم که چنین عروسکهای شیکی از آنها درست می‌کنیم؟

چرا می‌گوییم دروغگویی بد است؟ چرا می‌گوییم دزدی بد است؟ چرا می‌گوییم اطاعت از پدر و مادر پسندیده است؟ چرا نمی‌آییم ریشه‌های پیدایش و رواج و رشد دروغگویی و دزدی را برای بچه‌ها روشن کنیم؟

کودکان را می‌آموزیم که راستگو باشند در حالی که زمان، زمانی است که چشم راست به چشم چپ دروغ می‌گوید و برادر از برادر در شک است و اگر راست آنچه را در دل دارد بر زبان بیاورد، چه بسا که از بعضی از دردمسرها رهایی نخواهد داشت.

آیا اطاعت از آموزگار و پدر و مادری ناباب و نفس‌پرست که هدفشان فقط راحت زیستن و هرچه بیشتر بی‌دردسر روزگار گذراندن و هرچه بیشتر پول درآوردن است، کار پسندیده‌ای است؟

چرا دستگیری از بینوایان را تبلیغ می‌کنیم و هرگز نمی‌گوییم که چگونه آن یکی «بینوا» شد و این یکی «توانگر» که سینه جلو دهد و سهم بسیار ناچیزی از ثروت خود را به آن بابای بینوا بدهد و منت سرش بگذارد که آری من مردی خیر و نیکوکارم و همیشه از آدمهای بیچاره و بدبختی مثل تو دستگیری می‌کنم، البته این هم محض رضای خداست والا تو خودت آدم نیستی.

اکنون زمان آن است که در ادبیات کودکان به دو نکته توجه کنیم و اصولاً این دو را اساس کار قرار دهیم:

نکته اول، ادبیات کودکان باید پلی باشد بین دنیای رنگین بیخبری و در رؤیا و خیالهای شیرین کودکی و دنیای تاریک و آگاه غرقه در واقعیت‌های تلخ و دردآور سرسخت محیط اجتماعی بزرگترها. کودک باید از این پل بگذرد و آگاهانه و مسلح و چراغ به‌دست به دنیای تاریک بزرگترها برسد. در این صورت است که بچه می‌تواند کمک و یار واقعی پدرش در زندگی باشد و عامل تغییردهنده مثبتی در اجتماع راكد و هر دم فرورنده.

بچه باید بداند که پدرش با چه مکافاتنی لقمه نانی به دست می‌آورد و برادر بزرگش چه مظلوم‌وار دست و پا می‌زند و خفه می‌شود. آن یکی بچه هم باید بداند که پدرش از چه راههایی به دوام این روز تاریک و این زمستان ساخته دست‌آدمها کمک می‌کند. بچه‌ها را باید از «عوامل امیدوارکننده سست بنیاد» ناامید کرد.

بچه‌ها باید بدانند که پدرانشان نیز در منجلاب اجتماع غریق دست و پا زنده‌ای بیش نیستند و چنان که همه بچه‌ها به غلط می‌پندارند، پدرانشان راستی راستی هم از عهده همه کاری بر نمی‌آیند و زورشان نهایت به زنانشان می‌رسد.

خلاصه کلام و نکته دوم، باید جهان‌بینی دقیقی به بچه داد، معیاری به او داد که بتواند مسائل گوناگون اخلاقی و اجتماعی را در شرایط و موقعیتهای دگرگون‌شونده دایمی و گوناگون اجتماعی، ارزیابی کند.

می‌دانیم که مسائل اخلاقی از چیزهایی نیستند که ثبات دایمی داشته باشند. آنچه یکسال پیش خوب بود، ممکن است دو سال بعد بد تلقی شود. کاری که در میان یک قوم یا طبقه اجتماعی، اخلاقی است ممکن است در میان قوم و طبقه دیگری، ضد اخلاق محسوب شود.

در خانواده‌ای که پدر همه درآمد خانواده را صرف عیاشی و خوشگذرانی و قماربازی می‌کند و هیچ اثر تغییردهنده‌ای در اجتماع ندارد و یا سد راه تحول اجتماعی است، بچه ملزم نیست مطیع و راستگو و بی‌سر و صدا باشد و افکار و عقاید پدر را عیناً قبول کند... ادبیات کودکان نباید فقط مبلّغ «محبت و نועدوستی و قناعت و تواضع» از نوع اخلاق مسیحیت باشد. باید به بچه گفت که به هر آنچه و هر که ضد بشری و غیرانسانی و سد راه تکامل تاریخی جامعه است کینه ورزد و این کینه باید در ادبیات کودکان راه باز کند.

تبلیغ اطاعت و نועدوستی صرف، از جانب کسانی که کفه سنگین ترازو مال آنهاست، البته غیر منتظره نیست، اما برای صاحبان کفه سبک ترازو هم ارزشی ندارد.^۱

نظر بهرنگی درباره ادبیات و فولکلور آذربایجان

«ما هرگز نمی‌توانیم خدمات عظیم توده مردم را که به تکامل معنوی نوع بشر کرده‌اند، ندیده بگیریم. ماکسیم گورکی نویسنده معروف می‌نویسد: «توده مردم نه تنها آن نیرویی است که ارزشهای مادی را تولید می‌کند، همچنین منبع ثمربخش و پایان‌ناپذیر ارزشهای معنوی است.»

توده مردم نخستین شاعران و فیلسوفان و ستایش‌کنندگان زیبایی و زندگی هستند. فرهنگ و علم همواره از کار و کوشش خلافت توده مردم تغذیه می‌کند. بسیاری از بزرگترین دانشمندان و نویسندگان و هنرمندان و دیگر چهره‌های برجسته فرهنگ بشری

از میان مردم برخاسته‌اند. مثلاً «لومونوسف» ماهیگیرزاده‌ای بیش نبود و «نیوتن» دهقان‌زاده‌ای گمنام بود.

توده مردم خالق حماسه‌های بلند و افسانه‌های خیال‌انگیز و ترانه‌های دلپذیر و رقصهای رویایی است. هنرمندان بزرگ همیشه زیباترین آثارشان را براساس فرهنگ توده (فولکلور) به وجود آورده‌اند: شعر، موسیقی، داستان و رقص همیشه از فولکلور تغذیه کرده‌اند و باز خواهند کرد.

صادق هدایت می‌نویسد: «هنر و ادبیات توده به منزله مصالح اولیه بهترین شاهکارهای بشر به‌شمار می‌رود، به‌خصوص ادبیات و هنرهای زیبا و فلسفه و ادیان مستقیماً از این سرچشمه سیراب شده و هنوز هم می‌شوند.»

«سازیمین سوژو»

سه منظومه از: سهند

گنجینه فولکلور آذربایجان به قدری وسیع و متنوع است که سالک این راه را در نخستین قدمها مبهوت می‌کند. مثلاً بگیریم «بایاتی»ها (ترانه‌های دوبیتی) را که شماره آنها بالغ بر چند هزار می‌شود، به‌علاوه از نظر مضمون و مورد استعمال نیز متنوع هستند؛ آذربایجانیها سِرِ قبر، در عروسی، وقت شادی و غصه، در تنهایی و میان جمع، عاشق برای معشوق و معشوق برای عاشق، هنگام دوری از یار و دیار و مادر یا فرزند و در مقام بند و اندرز و... «بایاتی»هایی با مضمونهای مناسب می‌خوانند، همراه موسیقی یا بی آن.^۱ این غنا و تنوع در فولکلور آذربایجان ناشی از چیست؟

به نظر من غیر از ذوق و اندیشه خلاق توده مردم که عامل مؤثر در ریشه گرفتن فولکلور تمام ملت‌های روی زمین می‌تواند باشد، از عوامل جغرافیایی و تاریخی و بعضی چیزهای دیگر هم نباید غافل شد. عدم امکان خلق آثار کتبی از دیرباز، یکی از عوامل بسیار مؤثر غنای فولکلور آذربایجان است.

شاعران و گویندگان بزرگ کلاسیک بنا به رسم روز به فارسی شعر می‌سرودند و نوخاستگان بنابه جبر روزگار و پیدا نکردن ناشر و اغلب برای اینکه زبان ادبی و نوشتن را بلد نبودند...»^۱

«نسخه خوشبختی، بشتایید! بشتایید! بشتایید! هفته‌نامه اتحاد ملل در شماره نخستین

دوره تازه‌اش (دوم آبان ۴۴) «راز خوشبختی» «راکفلر» میلیونر معروف امریکایی» را بر ملا کرده است. از آنجا که ما بخیل کسی نیستیم و خوشبختی همه را طالبیم «نسخه خوشبختی» جناب راکفلر را عیناً از هفته‌نامه مزبور نقل می‌کنیم تا دیگر مردم پرتوقع و فلان کارمند روزمزد و بهمان سپور چندرقاز حقوق‌بگیر دم از افلاس و بدبختی نزنند، بلکه مطابق نسخه آقای میلیونر امریکایی رفتار کنند تا خوشبخت شوند.

در ضمن باید از هفته‌نامه اتحاد ملل بی‌اندازه تشکر کرد که خواست و آرزوی مردم را درک کرده و نسخه خوشبختی را مفت در اختیار آنها گذاشته است. ناگفته نگذاریم که نسخه خوشبختی جناب میلیونر امریکایی تمام کتابهای مربوط به «رموز و آیین و روش و راه و اصول خوشبختی» را از درجه اعتبار ساقط می‌کند، چرا که رودست همه آنها می‌زند. اینک این شما و این هم نسخه خوشبختی در ده اصل:

ده اصل راکفلر

۱. هیچوقت نسبت به زندگانی با همه آلام و شادمانیهای آن بی‌علاقه نباشید. (روی چشم، اطاعت می‌شود.)
۲. غذا به حد اعتدال و در ساعات معین میل کنید. (اگر پیدا کنیم!)
۳. به اندازه کافی ورزش نمایید ولی در آن افراط نکنید. (نای حرکت نداریم، کجا رسد به ورزش و افراط!)
۴. به حد کافی بخوابید، تا همیشه سلامت باشید. (آره والله بیداری خودش یک نوع مرض است. مگر نمی‌بینی خلیها «لومینال» می‌خورند که بخوابند و خوب بشوند!)
۵. خود را از ملالت و اندوه کنار دارید. (ما که به خودی خود با «ملالت و اندوه» کاری نداریم. آن خودش را برکنار نمی‌دارد. باور نمی‌کنی؟)
۶. هر روز صبح کارهای روزانه خود را معین کنید و با دقت آنها را انجام دهید تا کامیاب شوید.

(آی خدا جونم، چه خوب!)

۷. تا ممکن است از نور خورشید استفاده نمایید تا سلامت گردید. (ما همه‌اش از باد هوا استفاده می‌کنیم. این هم اثر مثری! دارد؟)
۸. تاملی توانید شیر و لبنیات میل کنید. (بچه که بودیم میل می‌کردیم.)
۹. در مواقع معین به پزشک معتمد خود مراجعه کنید و از دستورهای او برای بهداشت و سلامت خویش اطاعت نمایید. (پزشکان ما همه معتمدند. یعنی آدم با یک دفعه مراجعه

مطمئن می‌شود که مرگش حتمی است. می‌ماند مسأله اطاعت، باید بدانی که ما همه آدمهای پا به راه و سر به راه هستیم و از اینش نگران نباش.)

۱۰. از کار فوق‌العاده اجتناب کنید و نسبت به همه خوشبین و به آینده امیدوار باشید، تا در زندگی پیروز باشید. (خوب بود این آخری را «اصل اصول» می‌نامیدی که جداً هرچه اصول خوشبختی و سعادت‌مند زیستن است، درش جمع شده. امیدواریم پیشنها ما مورد قبول جناب راکفلر میلیونر مشهور امریکایی قرار بگیرد، و از این پس به جای ده اصل همین يك اصل را به مردم حُفته كُند که به تنهایی قادر است راز خوشبختی را به میلیونها مردم بدبخت و مفلس یاد بدهد. به صرفه هم نزدیکتر است.)^۱

محمدعلی افغانی «شوهر آهو خانم: ماجرا در شهر کرمانشاه از سال ۱۳۱۳ آغاز می‌شود و تا حوالی سال ۱۳۲۰ یعنی ورود متفقین به ایران ادامه می‌یابد.

سید میران سرابی مردی در حدود ۵۰ ساله، کاسبکاری نسبتاً متمکن، با اصول و معتقدات مذهبی، اما آزاده و خیر، رئیس صنف خباز، شوهر کدبانویی زحمتکش و مهربان و بردبار (آهو خانم) و پدر چهار فرزند است. این زندگی آرام را ورود زنی به هم می‌زند. روزی در دکان سیدمیران با زن جوانی (هما) که به خرید نان آمده آشنا می‌شود. این زن که وجاهت و طنازی خیره‌کننده‌ای دارد، از همان آغاز بر سیدمیران تأثیر می‌گذارد. هما می‌گوید که شوهرش او را سه طلاقه کرده، فرزندانش را از او گرفته و از خانه بیرونش کرده است. سیدمیران در یرتو حسی که خود آن را نوع دوستی می‌انگارد، هما را موقتاً به خانه خود می‌آورد و جایی به او می‌دهد. طبعاً آهو خانم نیز شکمی در حسن نیت شوهر محبوبش ندارد و با ملاحظت از زن ناشناس استقبال می‌کند. ولی دیری نمی‌پاید که ماجرا رنگ دیگری می‌گیرد. نفوذ هما بر سید میران بیشتر می‌شود و آهو خانم به طور مبهم حس خطر می‌کند. سرانجام سیدمیران به بهانه بستن دهان بدگویان، هما را به عقد خود درمی‌آورد. کم‌کم هما حقوقی بیشتر از آهو خانم به دست می‌آورد. بین دو هوو بر خوردهایی روی می‌دهد. سلطه خشم و شهوت، سیدمیران را وادار می‌کند که زن بزرگش را به طور مرگباری کتک بزند و همه روابط زناشویی را با او قطع کند. دورانی خوابناک و لذت‌بخش برای سیدمیران آغاز می‌شود. در برابر چشمان متعجب و گاه فضول همسایگان، همکاران، فرزندان و بخصوص دیدگان غمناک و مبهوت آهو خانم، سید چون

گنجشکی که افسون مار است به همه هوسهای «هما» تن درمی دهد. عشق پیری او را هرچه شیداتر، تک روتر و تسلیم تر کرده است. سید به کار و کاسبی اش نمی رسد، با همه شراب می خورد، اجازه می دهد که او لباسهای هوس انگیز بپوشد و به خیابان برود. به تدریج ثروتش را به شکل هدایای گوناگون به پای هما می ریزد. گرچه هما برای کسب هر کدام از این امتیازات، ابتدا در برابر اعتراض شدید شوهرش، هویش و حتی دیگر آشنایان قرار می گیرد، ولی برنده نهایی اوست که سلاح دولبه هوش و جمال را با قدرت به کار می برد. «آهوخانم» در تمام مدت با سکوت و حسرت شاهد اندوهناک ویرانی شوهر و آینده کودکان خویش است. او و هما دو روی سکه زن ایرانی هستند که در عین حال از نظر بی پناهی و بی آتیه بودن باهم وجه مشترک دارند، یعنی تا وقتی عزیزند که آب و رنگی دارند و در دل شوهر جا می گیرند.

در فصول پایان کتاب سیدمیران که تقریباً همه چیزش را ازدست داده خانه و دکانش را نیز حراج می کند، سهمی برای بچه ها و آهوخانم (که فعلاً دور از خانه به حال قهر به سر می برد) می گذارد و با هما به قصد سفری بی بازگشت به گاراژ می روند. آهوخانم از ماجرا آگاه می شود، یکبار از پوسته انفعالی اش بدر می آید، خود را به گاراژ می رساند و سیدمیران را با آبروریزی به خانه می برد. سیدمیران منتظر است که هما نیز به دنبال او به خانه بیاید، ولی به او خبر می دهند که هما باز نخواهد گشت، هما با راننده اتومبیل که یکی از عشاق سابق اوست شهر را ترک کرده و به دنبال سرنوشت دیگری رفته است، در این فرصت، وضعی که بارها عقل سیدمیران به او تلقین می کرد، اما عشقش به هما مانع بود، خود به خود پدید آمده است. هما رفته است و سیدمیران باید بار یک زندگی درهم شکسته را با کمک آهوخانم که همچنان مهربان و وفادار است به دوش کشد.

گرچه این رمان گهگاه دستخوش اطناب ملال آوری است و بخصوص گفتگوها زیر تأثیر رمان نویسان اروپایی قرن نوزدهم، آمیخته با اساطیر و احادیث غرب و شرق است، و اغلب در حد معلومات گویندگان نیست؛ اما در ضمن نویسنده در چند خط اصلی موفق بوده است:

- سه قهرمان اصلی کتاب کاملاً برای خواننده، آشنا و موجه هستند؛ این اطناب حداقل نکته ناشناسی در آدمهای رمان باقی نگذاشته، آنها کاملاً زنده با گوشت و پوست و حس وجود دارند.

- در لابلای داستان چشم انداز گویایی از زندگی و تاریخ کشور را در یک شهرستان در زمان سالهای اثر ترسیم کرده است. در حاشیه حوادثی که بر قهرمانان اصلی

می‌گذرد، ماجرای تغییر لباس و کلاه، کشف حجاب، برخوردهای صنفی، انتخابات، نظام اداری و حکومتی، رابطه شهر و روستا و سلسله روابط مردم با قدرت جابرانه مستقر، کشف و روشن شده است.

- آهوخانم در واقع غمنامه زن ایرانی است. و سند محکومیت سرنوشتی که در سال‌های روایت شده برای زنان وجود داشته است.»

«سنگ صبور: شیوه نقل داستان، حدیث نفس آدمهای کتاب است
صادق چوبک
در ذهن خود. این التزام ساخت، مشکلی را بر نویسنده تحمیل کرده و در عین حال بیان او را به قلمرو مطلوب و تخصصی‌اش رهنمون شده است. هر یک از آدمها می‌توانند با آزادی کامل حرف بزنند (چون در خاطرشان حرف می‌زنند) اما هر یک از آدمها مکلفند زبانی کاملاً مستقل (با لغات و کلمات طرد شده) و مسائلی متناسب با سجایاشان داشته باشند. صادق چوبک از پس این مشکل به درستی برآمده و یکی از رمانهای استادانه ادبیات فارسی را پرداخته است.

داستان در شیراز می‌گذرد. حدود سال ۱۳۱۲. در خانه‌ی همسایه‌داری، گفتم که داستان حدیث نفس مستأجران است.

مستأجر نخست، احمدآقا، روشنفکری است با تلخ‌نگری و ذهنیت‌گرایی روشنفکران روزگارش، که طبعاً از هر اقدام عملی معذور است. احمدآقا در کُنج اتاقش با عنکبوتی که به او «آقا مولوچ» نام داده بحث می‌کند و اغلب درباره‌ی وسوسه‌ها، دشواریها و وظایف يك «نویسنده گداها».

مستأجر دیگر «گوهر» زن جوانی است که برای معاش خود و پسر خردسالش «کاکل زری» تن‌فروشی می‌کند. گوهر در گذشته همسر حاجی متمکنی بوده است. روزی در شاهچراغ آرنج زائری به بینی کودک می‌خورد و او خون دماغ می‌شود. این پیش آمد، با تلقین و تفتین هووهای گوهر، منتهی به اثبات حرامزادگی کودک می‌شود؛ پس حاجی زن را طلاق می‌هد و او را با فرزندش از خانه بیرون می‌کند. گوهر احمدآقا را دوست دارد و احمدآقا نیز ضمن آنکه گاه‌گدار از وصال او تمتعی می‌برد به او و کودکش علاقمند است، اما هیچگاه نمی‌تواند تصمیم گیرد و برای نجات آنها با گوهر ازدواج کند. ما حدیث نفس گوهر را در کتاب نداریم. ظاهراً داستان از جایی شروع می‌شود که او به قتل رسیده، در عوض ذهنیات کاکل‌زری را داریم که با زبان طفلانه و لهجه شیرازی قصه مشتریان هر شبه مادرش را با منطق ساده خود توجیه و تفسیر می‌کند.

مستأجر دیگر «بلقیس» زنی است زشت‌رو و حشری که شوهرش عنین است. بلقیس عاشق احمد آقا است و گوهر و پسرش را مانع اصلی در راه وصال محبوب می‌بیند و از آنها نفرت دارد. آخرین مستأجر «جهان سلطان» پیرزنی است افلیج که روی لگن نشسته و همسایه‌ها (بیشتر گوهر) گاهی لقمه نانی به او می‌دهند و زیرش را تمیز می‌کنند. پیرزن در رؤیای خویش خاطرهٔ زیارت اماکن مقدس را دوره می‌کند و انتظار نجات‌دهنده‌ای را می‌کشد.

در بیرون از خانه نیز با اوضاع اجتماعی شیراز و با ذهنیات «سیف‌القلم» (قاتل معروف روسپیان) آشنا می‌شویم. و از این دریچه است که می‌بینیم گوهر چگونه به وسیلهٔ سیف‌القلم به طرزی فجیع مسموم و مقتول می‌شود.

پی‌آیند این وضع، تنها ماندن کاکل‌زری و مرگ جهان سلطان است. کاکل‌زری نیز مورد تجاوز قرار می‌گیرد و سپس در حوض آب خفه می‌شود؛ و احمد آقا که بی‌تصمیمی، تزلزل و ضعف نفس خود را مسبب این وقایع می‌داند، در انزوای هذیان‌بارش، گاه با باز پرس محاجه‌ای خیالی - واقعی دارد، گاه شاهنامه می‌خواند و می‌گریسد، یا با بلقیس هم‌آغوشی می‌کند.

در قسمت آخر رمان، نمایشنامه‌ای داریم که موضوع کلی آن در بحث‌های احمد آقا و آقا مولوچ مطرح شده: نمایشنامه‌ای دربارهٔ خلقت انسان اولین، که حاوی فلسفهٔ نویسنده، نسبت به سرنوشت آدمی است.^۱

از بابت اسلوب نگارش این رمان، باید گفت که یکی از مشکل‌ترین ساخت‌های ادبی مورد آزمون قرار گرفته است. حداقل شش نوع زبان و لحن برای این داستان ساخته شده: به علاوه در استخدام لغات و تصاویر، اصطلاحاتِ پُرجاسِ زمانِ اثر، در نظر گرفته شده، یعنی هیچ لغت و تعبیری ساخت سال‌های بعد در آن راه ندارد. جریان‌های ذهنی اگرچه ظاهراً بی‌نظم می‌نماید ولی در آخر کتاب به خوبی همدیگر را تکمیل می‌کنند، و قصه با تمام ابعاد فاجعه آسایش در برابر ما قد می‌افرازد. در این جا يك بار دیگر شاهد خون‌سردی تحسین‌انگیز صادق چوبک هستیم. کتاب خواننده را خون به دل می‌کند. اما نویسنده کاملاً خویش‌تن دار است. چرا که علی‌الظاهر او فقط ذهنیات چند آدم را گزارش کرده است.»^۱

«همسایه‌ها: در مقدمهٔ کتاب، از قول ناشر می‌خوانیم: «این کتاب نموداری است از حکومت ۲۵ ساله آریامهر، دورانی که سیاست

احمد محمود